

(کس چه می‌داند؟)، بی شک چشم‌هایش را می‌بست.

هنگامی که آنت، دو به دو، گوش به سخنان سیلیویو می‌داد، هنگامی که جوان تلخکامی سخت تبعید را با او در میان می‌نهاد و از شرمساری خود از جهت مردمی که، زندانی خاموش گور، پشت سر خود به جا گذاشته بود می‌گفت، برای آنت کافی بود که دستش را روی سر جوان بگذارد که سر به زیر، با پستی زیر بار اندوه دو تا شده، نزدیک او نشسته بود: سیلیویو چنین می‌فهمید:

- «مرده را از گور بیدار کن! مگر نمی‌دانی که رستاخیز او به چه بهایی خریداری شده است؟ برو بها را پرداز!»

دهان آنت بسته می‌ماند. ولی کف دستش این دستور خاموش جان را به پیشانی جوان منتقل داشته بود. کافی بود که تنها يك بار، همچنان که نگاهش می‌کرد، به او گفته باشد:

- مگر تو پسر ماتزینی نیستی؟

همین و نه يك کلمه بیش. سیلیویو سر برداشته بود، چنان که گفتی از غسل تعمید به در آمده است که جان را می‌شوید و یقین را بدو باز می‌دهد. او دیگر از پا فتاده سرنوشت نبود. سرنوشت خود را می‌دید، و در آرزوی به انجام رساندن آن می‌سوخت.

سیلیویو با خانه مدون بدرود کرد. دیگر جز خبرهایی کوتاه و فاصله‌دار از او دریافت نشد. غیر مستقیم، دانسته شد که سیلیویو زندگی خود را از راه مترجمی در يك مهمانخانه لندن می‌گذراند. این چیزی نبود که مایه شگفتی گردد. تبعیدیان بی درآمد همه گونه شغلی می‌پذیرفتند، بل هم تقاضا می‌کردند. آنت به وسیله ژولین درصدد برآمد تا مختصر کمکی برایش فراهم کند که به وی اجازه دهد به تحصیلات دانشگاهی خود در پاریس ادامه دهد. سیلیویو، بی ذکر علت، از پذیرفتن آن سر باز زد. همچو می‌نمود که می‌خواهد اندک پولی پس انداز کند. اما کس نمی‌دانست برای چه منظوری. و چون دوستانش اصرار ورزیدند، از نوشتن بدان‌ها باز ایستاد. دلش از درجا زدن پرگویانه و برکنار از عمل تبعیدیان ضد فاشیست، از بحث‌های همیشگی و از نفاق و بدگمانیشان، از فقر ایده‌آلیسم فعالشان، از وسواس لغت پردازیشان، از پارلمان بازی کهنه و پوسیده شان که

دیگر نمی توانست با روش جهان نو هماهنگ باشد به هم می خورد، - و همچنین، در سراسر نسل جوان باختر، از آن شك گرای، از آن کام جویی، آن روحیه احتیاط و سازشکاری، آن ترسشان از آن که ایده آلیست باشند یا چنان به نظر آیند، آن فقدان کامل فداکاریشان... سیلویو، بر اثر واکنش نیروی جوان و سالم زندگی که در او بود، به سوی اندیشه سوزان يك عمل قهرمانی نومیدانه رانده می شد تا بر چهره بزدلی جهان سیلی بزند. در او رمانتیسیم شاعرانه يك شلی جوان دیر از راه رسیده با ایمان پرهیزگارانۀ پدر روحانی اش، ماترینی، درآمیخته بود... - به قدر سالی، ردپای او گم شد. تنها آنت که شب هنگام، در حالی که از بستر خود به زمزمۀ درختان جنگل گوش می داد، پی او را می جست، دلش نه چندان هم مشخص، گواهی می داد که جوان گریزپا روزی برای دست زدن به يك عمل دور از انتظار، از میان جنگل سر برخواهد آورد.

آن سال، آسیا باز برای مدتی کوتاه پیدا شد.

او بار دیگر بیوه بود. شوهر آمریکایی اش او را در نیمه راه واگذاشته بود. آسیا، بر سنگ های سخت جاده هایی که پاشنه های آسیب ناپذیرش درمی نوردید همراهان خود را فرسوده می کرد. هوارد دريك پس از رهایی از زندان های پلشتی که در پرو بدان درافتاده و شکنجه شده بود جان سپرده بود. او را در چنان حالی آزاد کرده بودند که از بیماری تیفوس در آستانۀ مرگ بود. دريك در تنهایی مُرد؛ آسیا، بس که دیر خبر یافته بود، سراسر آمریکا را درنوردیده هنگامی رسیده بود که شوهرش دیگر زیر خاک بود. ولی دريك تا دم واپسین اعتماد کامل خود را به وی حفظ کرده بود. هیچ افسوس نداشت. هنگام رفتن، برایش پیغام فرستاده بود: - از همه بابت ممنونم! نازنینم، آسیا، نایست، پیش برو امیدوارم که بخت با پاهای رونده تو یار باشد!

پاهای آسیا بار دیگر به رفتار درآمده بود. او با یانکی بچه های سرخ موی خود به اتحاد شوروی بازگشته بود، و آن جا به آشنایی او با محافل سرخ پوستان ارج داده می شد. مأموریت های مختلفی به او محول گردید. در طی یکی از همین مأموریت ها بود که آسیا يك بار دیگر سری به مدون زده بود. و او را دیدند، با پوستی آفتاب زده و تیره شده، کف دست ها زمخت (همچنان که می بایست کف پاهایش باشد)، اما با چهره ای که حتی يك چین نداشت، - مگر در پاره ای لحظات



که ابرو درهم می کشید و چین عبوسی میان ابروانش پدیدار می شد، - پوست گونه ها و پیشانی صاف و تنک باف، نفوذناپذیر در برابر همه آسیب های آسمان و زمین، آسیا از آوارگی های خود یادگارهای شگرفی برای و انیا آورده بود: پوست های سفید و نقره گون برخی خزندگان، بت هایی خنده آور و ترسناک، خنجری با دسته شاخی حکاکی شده: و هر هدیه با داستان کوتاهی از شرایط و احوال به دست آمدن آن همراه بود. کوتاهی گفته اش باز بر شگرف بودن هدیه می افزود. ولی به آنت يك جعبه لاکی بر نقش و نگار پالخ هدیه داد که هنرمندان روستایی روسیه، در چمنزاری که روم شرقی و راون را به یاد می آورد، رقص دسته جمعی وحشیانه و منظمی را بر آن نگاهشته بودند.

آسیا از دگرگونی چهره آنت، که نزدیکانش از آن رو که هر روزه او را می دیدند متوجه آن نمی شدند، حیرت زده ماند. ژرژ را در گوشه ای تنها جست و به او دستور داد که به نخستین اعلام خطر تلگرافی به او خبر دهد: هر جا که باشد خواهد آمد. ژرژ به صرافت آن نیفتاد که از لحن آمرانه اش آزرده شود: مانند و انیا، او زیر تأثیر جنبه بی باکانه زندگی آسیا بود، و این زن که او دوست نداشت، باز کم تر از حیث آنچه می گفت تا آنچه نمی گفت و شخص با تخیل خود درمی یافت او را به احترام و امی داشت. نه آن که آسیا پروای آن داشته باشد که چیزی را پنهان کند؛ او (جز درباره آنچه به خدمتش مربوط می شد) به هیچ رو از رازگویی های پرده درانه اش دست نکشیده بود؛ چیزی که بود شتاب زده بود، و با يك کلمه برنده ناگهان گفتارش را در وسط يك جمله قطع می کرد؛ و این درست در جالب ترین لحظات بود. آسیا تخیل شنونده را سخت برانگیخته و می گذاشت. و خود می دید، چشمان و انیا را می دید که دنباله داستان را تمنا می کند. چشمانش با آن نگاه سخت می خندید. به او می گفت:

- بعد! وقت ندارم. خودت بعدها خواهی دید.

آسیا رفت. ژرژ و و انیا هنوز با نگاه خود در فضا دنبالش می کردند، و حال آن که ردپایش ناپدید شده بود. از آن پس، آن دو درباره آنچه در کارگاه سرخ روسیه می گذشت گفت و گوی بیش تری با هم داشتند. توجه و مناعت و انیا با پیام های دورادور و کوتاه و شتاب زده برادر ناتنی اش والدو تحریک می شد. مردك

ده ساله از اهمیت تازه خود به عنوان شهروند مسکو سری بر باد داشت. سخن از برنامه پنج ساله «ما» می‌گفت، چنان که گفتی همه کار به سر انگشت او می‌چرخید. والدو اکتبری بود: (عنوان بچه‌های همسال او)؛ ولی با سرفرازی اعلام می‌داشت که به زودی به مقام پیشاهنگی خواهد رسید؛ و این خود وظایف سختی برعهده‌اش می‌گذاشت، که چنان که باید او را به شور می‌آورد. والدو شتاب داشت که کارگر ضربتی بشود. با لحن دلسوزی بزرگوارانه می‌رسید که وایا و دیگر عقب‌ماندگان باختر، کی تصمیم خواهند گرفت که جنبشی کنند و سرانجام انقلاب خود را به راه اندازند. - وایا از این خودپسندی قاه قاه به خنده می‌افتاد. او بینی برگشته والدو را با کک‌مک‌های فراوانش می‌دید که فین‌کشان شیپور می‌دمید، و می‌دید که آن هرکول کوچک با بازوان از هم گشاده برنامه‌های کیلویی پنج ساله را می‌برد. ولی در نهان دل تنگ بود که نمی‌تواند برای او با همان پیمانانه ببیماید. دل‌تنگی‌اش از آموزش چند جانبه فنی که والدو در دبیرستان خود در مسکو از آن بهره‌مند می‌شد باز بیش‌تر بود. دبیرستان وانو در دیده‌اش کهنه و منسوخ می‌نمود. با آن که اجازه یافته بود که در بیرون درس‌های درودگری بگیرد، این آن شرایط زنده (شرایط مجسم‌کار، چنان که در آن جا می‌گفتند) و آن همکاری درون کارگاه نبود که والدو و رفیقانش در آن، ضمن تولید کالاهای مفید برای جامعه، شیوه کار با چوب، چرم یا فلز را می‌آموختند. آن جا، در روسیه، مردم ادای کارگران را در نمی‌آوردند. کارگر زاده می‌شدند و از کودکی در امر بزرگ ساختمان جامعه همکاری داشتند. این از آن رو بود که آن جا همه با هم يك پیکر بودند. و وایا، آن فردگرایی خردسال، پسر و نوه و نبیره فردگراییان، بر آنان رشک می‌برد! غریزه سالمش - و شاید هم اعتماد نهانش به نیروی خویش - در گوش او می‌خواند که فردگرایی‌اش، در پیکر بزرگ يك اجتماع برتوان، دست و بال آزادتری خواهد داشت و او خوب خواهد توانست که آن را به تمامی بر کند.

وایا از ژرژ، که خود چیزی از آن نمی‌دانست، خواست تا او را درباره تئوری‌های مارکسیستی و عملی شدن آن در کشور شوراهای روشن کند. ژرژ به طور جدی به مطالعه پرداخت، و بدان علاقه‌مند شد. او بیش از آن از خردشادمانه و از شك‌گرایی فرانسوی برخوردار بود که به يك چنان عقیده سیاسی افراطی پیوندد؛ ولی از سوی دیگر او نسبت به همه مخاطراتی که هرگونه زیر و رو شدن



اجتماعی می توانست برای او و کسانش، - خاصه برای دارایی او - دربر داشته باشد يك وارسته بود. نیمی از لذتی که می توان از زندگی برد در خطر هاست. برای خوشایند خود و وانیا، زرر به آسودگی ترجمه يك رشته رساله های آسویگرانه را از آلمانی و سپس، وقتی که روسی آموخت، از آن زبان آغاز کرد، - رساله هایی که به او پیشنهاد چاپ آن داده شد و خویشاوندان و دوستان بورژوای او از آن یکه خوردند. بدین سان او به عنوان مبلغ مسکو نامبردار شد. و این بیش تر مایه خنده اش بود. هم کسانی که تکفیرش می کردند، و هم آنان که او را از خود می شمردند، زرر به يك اندازه به ریش هر دو گروه می خندید. او در محیط بی آرامی، در نامطمئنی، در «هرچه باداباد!» آن هم بی پشت بند «آنچه بایست است بکن!» که شعار پدرش بود، آزاد و آسوده به جا می ماند... «بی چاره، بابا!...» او که دانسته و سنجیده، خیلی بیش تر از دخترش، خود را در راه عقاید خویش به خطر می انداخت، همیشه نیاز بدان داشت که به يك «بایست»، به يك سایه از مطلق، به يك بازمانده ایمان مذهبی مرحومش چنگ در اندازد. نمی توانست بفهمد که دخترش بتواند، شاداب و جالاک، در دگرگونی مداوم، در فضای سیال و نسبی این روزگار، به سان ماهی در رودخانه رفت و آمد کند... - «زندگی، روز به روز! من خودم را با همه روزها سازش می دهم. و اگر برابم ویرانی و آوار به بار آورد، باز خوب خواهم توانست سر پای خود بایستم. من اسکی بازی می دانم، می توانم جست بزنم. جست بزن، اجتماع!...»

آدمی، در قرن های نظم، تنها به اندیشه بلاهایی که سر هر چهار راه در کمین نوع بسرند به هراس می افتد. نمی اندیشد که بشر دگرگون می شود، و با بلاها همان گونه خود را مطابقت می دهد که با نظم می داد. همچنان که پوست تن آدمی می آموزد که با نیش یخبندان قطبی با کباب شدن در آفتاب استوایی بسازد، میان شرایط و احوال بلاخیز و موجودات انسانی که باید در آن زندگی کنند يك هماهنگی برقرار می گردد. آن جا که پیران بدان سبب می میرند که ریه هاشان برای نفس کشیدن چندان انعطاف پذیر نیست، جوانان شادمانه به بازی در می آیند. و شاید که نظم قابل تنفس پدرانشان در ایشان موجب خفگی گردد. خدا می داند! زرر و وانیا حاضر نبودند که آب و هوای توفان زا و بادهای شدید روزگار خود را با بهسی ترین آب و هوا عوض کنند!

برندگانی که در توفان پرواز می کنند توفان را پدید نمی آورند. ولی توفان

آنان را پرورش می‌دهد. این برایشان آب و هوای معمولی است. آن‌جا که برای مردم دیروز گرماسنج تب را نشان می‌داد، آنان در گرمای عادی خویش به سر می‌برند. عقلشان نیز، که از مردم دیروزه آموخته شده است، بی توفان‌ها کشیده می‌شود؛ و این عقل از آستانه دیروز گذشته به يك خیز به نتیجه‌گیری‌های دیگری می‌رسد. جا آدمی بیهوده می‌خواهد که مستقل از نبرد بماند، اما، بیس از آن که شعور پی برده باشد، سرشت او جانب يك طرف را گرفته است. هر چه هم که اندیشه مبارزه طبقات در دیده زرر بی‌معنی بنماید، باز او در آن سوی سنگر است، زیر پرچم رنجبران، - هر چند که خود هنوز این واژه رنجبر را مسخره می‌کند.

و روزی فرا رسید که زرر و وانیا، که آنت را در سفرس به خارج برای مراجعه به يك پزشک کارشناس قلب همراهی کرده بودند، هنگام غروب آنت را در مهمانخانه گذاشته خود برای گردش به کوچه و خیابان رفته بودند. آنت دیدستان که پس برانگیخته با چشمانی شعله‌ور باز آمدند، و زرر با خنده‌ای چندشی می‌خندید؛ وانیا، با مشت برافراشته، يك گلوله مسلسل را نشان می‌داد که در يك میدان شهر جسته بود، و آن چنان بود که به ناگاه، بی هیچ اخطار قبلی، نیروی مسلح به سوی انبوه مردم بی‌سلاح که دست به تظاهر زده بودند آتش گشوده بود. و زرر گفت:

- دفعه دیگر، همین گلوله بر ضد دشمن به کار خواهد رفت.

«دشمن!» پس آیا برای زرر دشمنی هست؟ آیا او انتخاب کرده است؟ ... - او، نه. این دشمن است که انتخاب کرده است. شما حتی وقتی که بخواهید مفهوم طبقات را منکر شوید، باز طبقه حاکم، که شاید شما خود از هنگام زادن بدان تعلق داشته‌اید، آن را با خشونت بر شما تحمیل می‌کند؛ آن وقت است که از طبقه خود بیرون می‌آیید و آن را مانند گل تخت کفش خود دور می‌ریزید، چه، می‌بینید که این طبقه برای تأمین سود خویش و تقلبات خویش، هنگامی که دیگر نمی‌تواند به قوانینی که دموکراسی‌اش بر آن تکیه داشت اکتفا کند، به قانون دستبرد می‌زند، دموکراسی‌اش را خود واژگون می‌سازد و به مسلسل و به دادگاه‌های فوق‌العاده توسل می‌جوید، - یا به دوچه‌ها روی می‌آورد، به مرتدان سوسیالیسم که از میان توده مردم بیرون آمده همان آرواره‌خشن و همان گردن‌ستبر را دارند و آن را برای خدمت به اربابان ناتوان گشته به فروش می‌گذارند: - (پس از سرکوب توده مردم، آن‌ها با هم حسابشان را تسویه خواهند کرد!). - دموکراسی به خود خیانت



کرده است. به دست خود پردهٔ رژیمی را که تا زمانی که تعدی هایش می توانست به آزادی اعمال شود لاف «آزادی خواهی» می زد پاره کرده است. و اکنون که برای تأمین آن دراز دستی ها ناگزیر از توسل به زور است، «آزادی خواهی» اش فاشیسم می گردد. جنگ اعلام شده است. و این «حزب هواخواه نظم» است که اعلان جنگ می دهد. نظم در برابر نظم، نیرو در برابر نیرو...!

آنت خطرها و رنج هایی را که به انتظار کسانی بود که او دوست می داشت. - فرزندان، دوستان، بستگانش، - به روشنی می دید. چنان هم نبود که این نکته را به او یادآوری نکنند. از جمله، دکتر ویار، ژولین داوی. آنان از آسودگی خاطر او در شگفت بودند. آنت نمی پنداشت که فرزندان چندان هم شایان دلسوزی باشند!...

فیلیپ ویار، برآشفته، از او پنهان نمی داشت که حزبش بر آنت و حزب او نخواهد بخشید. آنت خود به درستی چنین می پنداشت! ولی هر دو می دانستند که پیش از آن که نبرد درگیرد خواهند مرد. و یکدیگر را با لبخند جنگ و دوستی به مبارزه می طلبیدند.

بدبینی معتاد ژولین داوی نیرو گرفته بود. پس از آخرین بازگشتش از آمریکا - (و این در فردای گردباد هیتلری بود؛ سوسیالیسم در آلمان همچو کاخی مقوایی فروریخته بود؛ رهبران آن بی پیکار تسلیم شده بودند؛ و این شکست اندر شکست بود!...) - ژولین نگرانی خود را از خطر تارومار شدن آزادی در باختر زمین بیان می داشت... آنت خود را آرام و خندان نشان می داد. او تحمل شکست را بدبختی چاره ناپذیری برای آنچه از آن دفاع می کنیم نمی شمرد. بدبختی چاره ناپذیر آن است که این شکست پذیرفته شود...

- شکست را من نخواهم پذیرفت، و نه همچنین کسانی که من دوست دارم، فرزندان من، دوستان من، همراهان من - شما، ژولین. پس برای چه خودمان را در تشویش بداریم؟ ما دیگر مثل بچه ها نیستیم که می باید آنچه را که در آرزوی آنت در دست خود داشته باشند. ده سال، بیست سال، صد سال، برای ارادهٔ ما به حساب نمی آید. ما اگر بدانیم چه چیز درست است و باید باشد، همچنین می دانیم که این چیز خواهد بود. آن چه در جان ما ثبت شده است، همین خود سرنوشت

است. با زندگی ما، با مرگ ما، به تحقق می پیوندد. و خدا کند که من باز بتوانم آن قدر زنده بمانم که جانم را در راه آن فدا کنم! دست کم، می دانم که کسان من خواهند دانست جانسان را با همان شادی فدا کنند که من امکان دارم بکنم. من، مرده یا زنده، در آن سرکت خواهم جست...!... *Quos non ascendam!* کار جز آن نیست که باید نیرو و ایمان را در کسانی که دوست می داریم پرورش دهیم. بدبخت تنها کسانی هستند که نیروشان با ایمان برابر نیست (در این حال، ایمان ناتوان است!)، - کسانی که چیزی ندارند تا خود را در راه آن فدا کنند. روزگاری است سخت، بی رحم، ولی برای نیرومندان زیباست. و آن که به تن از همه ناتوان تر است، می تواند نیرومند باشد. باید به قد و قامت روزگار خود بود.

فیلیپ پرسید:

- اگر این است، پس برای چه شما نقش هوادار صلح را بازی کرده اید؟ برای چه در سال های جنگ از جنگ بیزاری نسان داده اید؟

- برای آن که من از دیوانگی بیزارم، برای آن که این جنگ ملت ها بر پایه دروغ و حماقت بود. برای آن که بازگشت به روزگار گذشته بود. من با درد، با احساس سرکشی، بر میلیون ها قربانی جنگ دل می سوزانم. ولی آنچه به غیظم می آورد، چندان فداکاریشان نیست که بی معنی بودن این فداکاری ها، آن جا که به راستی سخن از نجات جامعه بشری و آینده اش می رود، دیگر پای فداکاری در میان نیست... همچنان که آلسنت می سراید: نه، این يك فداکاری نیست! می دانیم، ایمان داریم، دوست می داریم، - و از خود می گذریم.

- از دیگران می گذرید!

- نه. من دیگران را در حالتی قرار می دهم که آنچه را که ارزش از خود گذشتن دارد بازشناسند. ولی باید که در تصمیم خود آزاد باشند!

- آن ها، از آن دم که شما سودهای خود را در کفه ترازو می گذارید، دیگر آزاد نیستند.

- بگوئید، عقلم را...

- باشد. عقلتان! این کورترین سودهاست.



- چه بخواهیم و چه نخواهیم، همه چیز نبرد است. اندیشه روشن، و آن که استوارتر از همه است، به ناچار تأثیر خود را اعمال می کند. چنین اندیشه ای بر تصمیم های جان های ناتوان و مردد سنگینی می کند. کاریش نمی توان کرد! و همین خوب است که چنین باشد. شما که نمی خواهید آنچه سنگین تر است و زنش بیش تر نباشد؟ این قانون جاذبه است.

- شما، در اصل، بی رحم تر از منید. شما سنگید.

- کاش از آن سنگ ها باشم که شهر خدا روی آن بنا خواهد شد!

آنت با لبخند اندوه از سخن باز ایستاد.

- این را هم فراموش نکنید که ساروج این ساختمان را من با خون بچه ام

سرشته ام! از سنگ خون می چکد. زنده است.

وانیا گوش می داد، اندیشه می کرد. پس از آن که دکتر و یار و ژولین رفتند،

پرسید:

- «شهر خدا...» برای چه می گویی؟... آخر، مانی، خدا که وجود ندارد! (نه

ژرژ و نه آسیا، پروای خدا نداشتند.)

راست است. برای چه آنت این کلمه را بر زبان آورده بود؟ او به آنچه

دیگران از آن می فهمند عقیده نداشت. ولی آنچه قلبتان را لبریز می کند، آن را

چه گونه می توان گفت؟ آن را که چون همه چیز بگذرد پایدار می ماند، آن را که -

از مرده و زنده - همه کسانی است که دوست می داریم، همه محبتی است که به

ایشان می ورزیم، آن در آمیختگی همه موجودات و آنچه در فراسو است؟... آنت

لبخند زد:

- منظور من آن چیزی است که دوست دارم. باقی چیزها هست یا نیست، خود

داند.

- تنها آن چیزی را می توان دوست داشت که هست.

- پس، هست، به این دلیل که من دوست دارم.

وانیا می کوشید که بفهمد. آنت به او گفت:

- خودت را خسته نکن!... یکی عقیده به این دارد، یکی عقیده به آن... این

چندان مهم نیست. واژه ها انگار تیرهای راهنمای کنار جاده است. باد

برمی اندازدشان، باران خطشان را پاک می کند. ولی آنچه اهمیت دارد، خود جاده

است؛ و ما برای خودمان قطب نمایی داریم... با هم راه برویم! یکی به راست نگاه

می‌کند، دیگری به چپ. ولی مادیرانه يك جاده را در پیش گرفته ایم... برویم در جنگل گردش کنیم! آن جا گرگ است... گرگ هم حقی دارد!

این را وانیا می‌فهمید! و آماده بود. ولی برای او، و همچنین برای ژرژ، مادر بزرگ مانند جنگل سرشار از راز باقی مانده بود. هر دوشان کشتی که خالی از ترس نبود برای آنت داشتند. آنت آن جا یکسر نزدیکشان بود. در جهان کسی نزدیک‌تر از او نبود. و با این همه بسیار دور بود. در پاره‌ای لحظات، دل‌هایی دیوار به دیوار. ولی به درستی نمی‌دانستند که او چه می‌اندیشد. و آنچه آن‌ها خود می‌اندیشیدند، آنت همیشه نمی‌دانست چیست. این آن دمخوری هر زمان، آن آشنایی در يك تراز نبود که میان ژان کوچک و ژرژ وجود داشت. بس کم‌تر و بس بیش‌تر از آن بود. دو عصر جهان، دو جهان مختلف. به گمانم، مؤمنان روستاهای ما بر همین گونه با «بانوی مهربان» گفت و گو می‌کنند؛ کارها و گرفتاری‌های خود را در ذهن با او در میان می‌نهند؛ می‌دانند که مهربان است، به وی ایمان دارند، دوستش دارند. ولی هرگز مطمئن نیستند که درون او چیست. درون او که بیش از ایشان بوده بسی چیزها که هست؛ آنان معنای لبخند و نگاهش را درست در نمی‌یابند. و پی نمی‌برند که چشمان خودشان نیز برای او رازهایی در بر دارد. ای بس چیزها در ایشان هست که پس از او خواهد بود!...

آنت که پنجره اش روز و شب، زمستان و تابستان، باز بود و خود سرگرم رؤیا بود، فصل‌ها را می‌دید که به دنبال هم می‌آیند. و در دیده اش همه يك سال واحد می‌نمود.

در همین روزها بود که من برای آخرین بار او را تنها در مدون دیدم، در همان خانه که در آستانه جنگل بود. فرزندانش پر کشیده بودند. پاریس و دشت و روستا را زیر پا می‌گذاشتند. گاه چندین روز بیرون می‌ماندند. ژرژ در آغاز دغدغه‌هایی داشت؛ ولی آنت آن را از خاطرش زدود؛ (خود آماده زدوده شدن بود!) آنت آن <sup>۲</sup> Geschwister را دعوت می‌کرد که از روزهای خوش بهار بهره بگیرند و با

۱: منظور حضرت مریم است.

۲: برادر و خواهر.



دو چرخه با پیاده در استان ایل دو فرانس<sup>۱</sup> به گردش رفته شب در روستاهای سر راه به سر برند. یا، اگر هوا و محل اجازه دهد، زیر سقف آسمان بخوابند و روز بعد برگردند. آنت تنها در آن خانه کوچک می ماند و شب به عوعوی دوردست سگان گوش می داد. خود را بی کس نمی یافت. و لگردان خود را در اندیشه دنبال می کرد. یاها، بازوها و چشم هاشان به جای او از زندگی که سیری می شد لذت می برد و تجدیدش می کرد...

من او را بسیار خسته بافتم، خسته تر از آن که حتی به باغچه خود برود؛ او در بانکون کوچک اتاق خود تقریباً دراز کشیده بود. با آن که چشمان بسیار نزدیک بینش، که سوی آن مانند غروبی طولانی رو به زوال بود، نمی توانست رهگذران را بر جاده تمیز دهد، پیش از آن که من از آستانه در باغچه بگذرم، مرا شناخت. نام مرا باز گفت، و همچنان که با دست سلام می کرد، گفت:

- بیاید بالا!

در خانه کسی نبود: خدمتکار جوان، بی آن که خبر دهد، بیرون رفته بود؛ و من بر این بی احتیاطی خرده گرفتم. ولی آنت از من خواهش کرد که دخترک را از آن سرزس نکتم: از دور، نمی دانم از کجا، نغمه ساز مکانیکی یک خیمه شب بازی، مهمه یک هفته بازار، به گوش می رسید؛ و طبیعی است که، در پیرامون اسب های چوبی آن، انبوه پسران و دختران مانند مگس ها در وزوز بودند؛ دخترک هم رفته بود که خود را به ایشان برساند... آنت گفت:

- من هم در سن و سال او همین کار می کردم!

- آخر، اگر شما به چیزی احتیاج می داشتید؟

(نمی خواستم بگویم: «اگر به کمک احتیاج می داشتید»: ولی او فهمید):

- یک پیرزن از چه چیز می تواند بترسد؟ من دیگر هیچ چیز، هیچ چیز جز رویاهای خود ندارم. این امتیاز من است بر جوانان. ما یک توده بار با خودمان برداشته بودیم که هر کار می کردیم باز در نیمه راه از دست می دادیم، و پشتمان می بایست زیر این بار دوتا شود. امروز، دیگر همه چیزم را می توانند از من بگیرند، حتی این لاکم را؛ من از آن بیرون آمده ام، جز با انگشتان پایم بدان چسبیده نیستم، درست مثل این کفش های چوبی... (و او یک پای برهنه خود را از

آن بیرون آورد. بیرون، چه قدر حالمان بهتر است!  
 - باز هم کمی درون بمانید! دوستانتان را دور نیندازید! ما هم کفش چوبیتان هستیم.

- شما کفش های منید، و من کفش های شما. بله، در سراسر زندگی، ما خودمان را با کسانی که دوست می داریم می پوشانیم: با پدر و مادرمان، با فرزندانمان، دوستانمان، دلدادگانمان، و با این زمین پیر مهربان - نگاهش کنید! - که نفس گرم بهاریش را به چهره مان می زند، - با همه آنچه، از حیوان و آدمی، که به تمنان می چسبد، - و این گاه بسیار دست و پاگیر است!... ولی من می روم. برای من دیگر کار به درازا نمی کشد.

- این قدر بی چشم و رو نباشید که خوشنودیتان را از رفتن به رخ ما بکشید!  
 آنت خندید و گفت:

- معذرت می خواهم. ولی دوست من، برای شما هم سهمی از خوشنودی می گذارم. همه چیز را من بر نمی دارم. شما هم خواهید رفت. در کار رفتید. و همه چیز می رود، همه آنچه ما دوست می داریم، و همچنین این زمین پیر مهربان. نه، ما خودخواه نیستیم! استثنا نمی گذاریم! آنچه برای یکی رواست، برای همه رواست. برابری!

- ای دموکرات!

- نه! کمونیست، - حتی در مرگ!

- یکی با همه.

- بله، یکی در همه.

- پس در این صورت رهایی را کجا به دست می آورید، آن برکنده شدن رخت این همه کسان که شما را در قالب خود گرفته اند؟  
 - در رودخانه من... چه غریب است!...

(آنت، همچنان که با من در سخن بود، چشم ها را بسته بود، و ما چند نایه، که از پانزده بیش تر نمی شد، در خاموشی ماندیم...)

- هم اکنون من در گذشته غوطه زدم. بار دیگر آبگیر سرخی را در میان جنگل دیدم، می بینم (خدایا چه قدر دور است!). در آن آب تنی می کردم؛ در آب



زیرنش، آن لجن را که بر پاشنه‌های من می‌چسبید و آن خزه‌های پر گوشش را به دور ران‌هایم باز یافتم... (نه، شما نمی‌توانید بفهمید!...) بسیار کم مانده بود که در آن فرو بروم، و چه تلاش‌ها بر من لازم شد، تا که بند آب گشوده شد!... چه گونه؟ نمی‌دانم... به یقین، تنها به نیروی خودم نبود. اگر تنها می‌بودم، نمی‌توانستم... ولی بند گشوده شد و آب ساکن روان گشت، - آب زرین، آب خفته روان شده است، - و من هم درون آن، در آب زنده، در آب رودخانه. و رودخانه به سوی دریا روان است. من نجات یافته‌ام...

- بله، خوش بختی آن است که ما شیب خود را بیابیم. زندگی مقصود دیگری ندارد. و اما باقی چیزها، و اما هدف، رودخانه خود عهده‌دار بردن ما بدان جا می‌شود. همین قدر باید در آن مستحیل شد. باید با موج زنده‌ها یکی شد. نه هیچ چیز ساکن! زندگی که ره می‌سپارد... رفتن به پیش! حتی در مرگ، موج ما را می‌برد.

آنت دست مرا گرفت:

- حتی در مرگ، ما در پیش خواهیم بود...

با چنین وعده‌ای از نزد او بیرون آمدم. وقتی که از جا برخاستم، - (آنت از آن که همچنان روی صندلی راحت خود لمیده است عذر می‌خواست) - يك لنگه کفش چوبی‌اش را که از پایش سریده بود به پایش کردم، به او گفتم:

- به یادگار گفت و گوی امروزمان، اگر شما زودتر رفتید، این کفش را به من

هبه می‌کنید؟

به من گفت:

- ببریدش!

هنگامی که از آن جا برمی‌گشتم، در جاده جنگل به ژرز و وانیا که به خانه باز می‌آمدند برخوردم. از آفتاب، سرخ و زرین قام گشته بودند. مرا شناختند، و خوب دیدم از آن که من آنت را در خانه تنها یافته‌ام شرم‌منده‌اند. ژرز ناشیانه، با خنده‌ای بلند و ناراحت، عذر می‌خواست. ولی من نخواستم خوشی را برایشان تلخ گردانم. گفتم:

- بی‌شما هم وقت بسیار خوبی داشته‌ایم!...

هنگامی که زندگی به سوی پایان خود می‌رود، - ساعتی فرا می‌رسد که در آن گاه به اندازه يك درخشش برق نهایت‌ها یکی می‌گردد: جنبش سرگیجه‌آور و سکون همانند هم می‌شود. دایره هستی به انجام می‌رسد. دو انتهای جدا از هم به یکدیگر می‌پیوندند. و مارجاودانگی دم خود را به دندان می‌گیرد. دیگر نمی‌توان دانست چه چیز آینده است و چه چیز گذشته، چه، دیگر نه آغازی هست و نه پایانی. آنچه به سر خواهیم برد آن است که به سر برده‌ایم.

وقتی که چنین ساعتی فرا می‌رسد، دیگر باک وقت بار بستن است. آنت، به هنگام گذار پیش‌تاز جوان که راه را به رویش باز می‌کرد، بار خود را بسته بود. بامداد روز ۲۶ ژویه، نامه‌رسان پاکتی برایش آورد که خط درشت سیلویو بر آن پر می‌کشید. و درون آن، این کلمات بر کاغذ بود:

- «ستایش بر سنت آن، تا که او خدا را بستاید!»

و پایین‌تر:

«Benedica suo figliuol, O gran Madre!»

«ای مادر بزرگ، بسرت را به دعای خیر یاد کن!»

و با آن حلقه‌ای از موهای او.

درواقع، آن روز روز یادبود سنت آن بود. در آن خانه که عادت یادآوری سالروزها از سرها به‌در شده بود، هیچ‌کس به فکر آن نبود؛ ولی ناقوس ایتالیا پنین دور دست زنگ‌هایی را که در کودکی آنت برای زادروزش نواخته می‌شد در حافظه او بیدار کرد، - و همچنین عکس آن دیوار نگاره‌های فلورانس را که آنت بازو به بازوی مارک تماشا می‌کرد. آسمان تابستان در پیرامون جنگل مدون همان روشنی مات Tondi<sup>۱</sup> های پروژن<sup>۲</sup> را داشت که در آن، در زمینه‌ای سیبگون، پیکر باریک و سرفراز درختان جوان همچون گروهی پسران نورسیده می‌نماید. زرژ و وانیا باز برای سراسر روز به گردش رفته بودند. آنت نا شب در خانه تنها ماند. حلقه موهای بلوطی را میان انگشتان خود نوازش می‌داد. هدیه‌ای شگرف! گفتی از آن جانوری است که در معبد قربانی شده است. آنت آن پیشانی را که

۱: Sainte-Anne، نام مادر حضرت مریم که آنت همان اوست.

۲: پرده‌های نقاشی گرد.

۳: Pérugin، نقاش ایتالیا، استاد رافائل (۱۵۲۳ - حدود ۱۴۴۵).



این جعد از آن برگرفته شده بود به نیکی دعا کرد.

او در بازوی چپ و در سینه احساس سنگینی می کرد و این در او دلهرهٔ مبهمی پدید می آورد. آنت از علت آن بی خبر نبود. ولی خواست تا غیبت بچه ها را مفتتم بشمارد و برخی چیزها را در خانه جا به جا کند. چه، وقتی که آن ها آن جا بودند، لله سختگیری برایش می شدند؛ ژرژ، که دکتر و یار برحذرش داشته بود، او را از آن که خود را خسته کند مانع می شد. آنت معمولاً فرمانبردار بود. در پیری به دل می نشیند که بگذاریم جوانانی که دوستان دارند با ما عتاب و خطاب کنند. اما، در هر سن و سالی که باشیم، در نافرمانی هم، اگر از دستمان برآید، همیشه آن لذت موزیانهٔ شاگردان دبستانی را درک می کنیم...

آنت، از آن که کسی مراقبش نبود، فرصت را غنیمت شمرد! پس از آن که خوب همهٔ کسوها و گنجه های خود را زیرورو کرد، پس از آن که پنج شش بار از زیرزمین تا زیر شیروانی از پلکان بالا و پایین رفت، - هنگامی که دیگر یکسر خسته و مانده بود، خواست گردشی در باغچهٔ خود بکند؛ او همه چیز را واری می کرد، خم می شد و گل و گیاهی را که بیش تر دوست می داشت پاك می کرد و نوازش می داد، بر خاک دست می کشید، و چون خشکس می یافت، میان نلمبهٔ آب و گیاهان کوچک تشنه مانده رفت و آمد می کرد. باری، چندان کرد که قلبش درد گرفت؛ ناچار شد که آبیاش را از دست بنهد؛ روی سنگریزه ها نشست و با دو دست بر سینه فشار داد؛ دیگر نمی توانست نفس بکشد، درد او را فرامی گرفت؛ پنداشت که در کار مردن است؛ دست رنگ پریدهٔ خود را که خون از آن گریخته بود می نگریست، و به نظرش می رسید که خود نیز می رود که از زمین برکنده شود. آنت درد داشت، اما از آنچه کرده بود افسوس می نداشت. می اندیشید:

- اگر این پایان کار است، بهتر که همین جا باشد...

آنت، گرد سر خود وزوز زنبوران عسل را می شنید، - و در آسمان، غرش يك هواپیما را... و در سراسر تنش، قلب بس بزرگ خود را که نزدیک بود درهم بشکند. دهان رو به آسمان باز، چشم ها بسته، غرش هواپیما در گوش هایش به قوت طنین می افکند. می بایست از فراز سرش درگذر باشد... وقتی که چشم ها را باز کرد، هواپیما در پس تودهٔ درختان جنگل ناپدید گشته بود؛ از غرش آن و از درد خود او کاسته می شد؛ دانه های عرق از شقیقه هایش روان بود. با تلاش بسیار از جا برخاست و به درون خانه باز آمد. نمی خواست که فرزندانش در بازگشت

از گزافکاریش آگاه شوند. در آستانه در خانه، رو برگرداند. پاهایش، دست‌هایش، با زمین مهربانش خداحافظی کردند.

- شب به خیر، زمین من! با تو وداع نمی‌کنم... تو را باز خواهم یافت...  
به بستر رفت. اندکی پس از آن، وانیلا و ژرژ باز آمدند. ولی، پیش‌تر از آن که ببیندشان، گوش آنت در شگفت بود. مانند همیشه، نزدیک شدن صدای سادمانه‌سان را از دور تقابیده بود.

آنان راست به اتاقش آمدند، آثار نبردی را که از سر گذرانده بود بر چهره‌اش ندیدند، از او نپرسیدند که حالتش چه‌گونه است، خود دستخوش انتهایی گنگ بودند. ژرژ روزنامه‌های گسوده‌ای را در دست گرفته بود. با صدایی نند که می‌خواست بغضی را واپس زند، گفت:

- از بالای آسمان، افتاد روی رم!

آنت پرسید:

- که؟

(و خود پیش از فهمیدن می‌دانست.)

ژان، نفس‌زنان، فریاد زد:

- سیلیوبو!

آنت روزنامه‌ها را گرفت: ولی در تارک روسن اتاق، که آنت از ترس آن که مبادا با روسن شدن چراغ آنان متوجه ماندگیس بسوند نمی‌خواست از میان ببرد، چشمان خسته‌اش بد می‌خواند: - اما همین کافی بود تا خطوط کلی حماسه دیوانه‌وار آن ایکار جوان را به حدس دربابد که تا قلب ایتالیا راه یافت و جرأت نمود که ستمکاره‌ای را که دشمن می‌داشت در کنار خود او به مبارزه بخواند. سیلیوبو به رغم نیروی هوایی دشمن، با هواپیمای خود بر فراز رم پرواز کرده بود و روی «Senatus Populusque...» به زنجیر مانده اعلامیه‌هایی فرو ریخته بود که آن‌ها را به شورش فرا می‌خواند و بر گونه دیکتاتور که در کاخ دژآسای خود خزیده بود سیلی می‌زد. آنت روزنامه‌ها را به ژرژ پس داد، و به او گفت:

- بخوان!



ژرژ آن‌ها را به دست و انیا داد. و انیا با صدای بسری که تازه خود را می‌شناسد خواندن آغاز کرد، - صدایی که شتاب می‌ورزید و در پایان سطرها سکندری می‌رفت و آب دهان به گلویش می‌پرید. او لحن پر طمطراق و بچگانه‌ای داشت؛ در پس هیجانش شادی نمایان بود. ژرژ، سر به زیر و گویی مبهوت، خاموش بود. آنت چشم‌ها را می‌بست تا بهتر بشنود... غرش هواپیما را می‌شنید...

روزنامه ضد فاشیستی ایتالیایی زبان پاریس وصیت‌نامه سیلیویو را که چند دقیقه پیش از پروازش به «آن دنیا» در شهر نیس پست کرده بود به چاپ رسانده بود. سیلیویو مرگ خود را پیش بینی می‌کرد، از آن خبر می‌داد. و این مرگ بود که او می‌جست. او با فدا کردن خود می‌خواست ننگ «ملت ماتزینی» را باز خرد و آتش آن را از نو برافروزد. او همان سخنانی را که آنت گفته بود باز می‌گفت - (آنت از آن یکه خورد) - و او باز چیزی می‌گفت که آنت نگفته بود، و با این همه آن را باز شناخت، چه می‌دانست که سیلیویو آن را در اندیشه وی خوانده است... - برای چه سرزمین <sup>۱</sup> Risorgimento، این همه از قهرمانی تنگدست است؟

برای آن که به انتظار سرمشق از خود گذشتگی است، به انتظار قربانی ارادی است. - آن شبم خون که خبر از سپیده دم سرخ می‌دهد. ای <sup>۲</sup> Gioventu، که تشنه زیستنید، ای جوانان، بر شماست که از زندگی خود چشم ببوشید، از امیدهای خود، از شادی‌ها و رنج‌های آینده خود برهنه شوید، آن‌ها را برای بازخرید گناهان قربانی کنید! آنچه رهایی می‌بخشد آدم کشتی نیست، قربانی است. من، با افکندن کشته خود پیش روی آن مرد خودکامه، او را به نحو مطمئن تری می‌کشم تا با کشتن آن سگ که در لانه خود می‌لرزد... مردم به پاخیزید! شما از قدرت خود باخبر نیستید. حتی بی‌بیکار، دست‌ها بر سینه چلیبا شده، اگر بگویید: - «نه!» خودکامه ستمگر سرنگون خواهد شد...

هواپیما این سخنان را برفراز فوروم<sup>۳</sup> ریخته بود، آن جا که سیسرون<sup>۴</sup>

۱: رستاخیز، منظور جنبش سیاسی نیمه قرن نوزدهم در ایتالیاست برای اعاده وحدت آن کشور.

۲: جوانان.

۳: Forum، میدان اجتماعات در شهر رم.

۴: Cicero، خطیب و مرد سیاسی رم باستان (۱۰۶ - ۴۳ پیش از میلاد) که با پولیوس سزار همکاری داشت و پس از او با فرمانروایی آنتوان مخالفت کرد.

آن‌توان<sup>۱</sup> را رسوا ساخت و به فرمان همو کشته شد؛ و سیلیویو درون شب ناپدید گشت، در حالی که گلهٔ سگان بالدار با بال‌های فولادین خود دنبالش می‌کردند. و از آن پس دیگر کسی او را ندید...

وانیا خواندن روزنامه را به پایان رسانده بود. سخت مشتاق بود که باز چیزهایی بگوید. ولی خاموشی آن دو زن شرمنده‌اش می‌داشت. با این همه تلاشی کرد. کسی پاسخ نداد. زن‌ها، بی‌حرکت مانده، هر يك در تاریکی به فکر فرو رفته بودند. وانیا نیز خاموش گشت. پس از چند دقیقه، آنت از بستر خود گفت:

- بروید بخوابید، بچه‌های من!

ژرژ برخاست. آنان، بی‌آن که چراغ را روشن کرده باشند، او را ترك گفتند. ژان به بستر رفت. ژرژ در اتاق خود در به روی خود بست. خاموشی گرم خانه را می‌انباشت. جنگل زمزمه‌ای نمی‌کرد. در شب فسفرتاب تابستان، نوای ویولون برخاست. آنت و ژان نفس در سینه حبس کردند تا گوش دهند. نغمهٔ ویولون در آغاز با گام‌های نامطمئن می‌رفت و گاه در برابر پرسشی می‌ایستاد، صبر می‌کرد، باز به راه می‌افتاد، دوباره منتظر می‌ماند؛ سپس کم‌کم اطمینان می‌یافت، و چنان می‌نمود که راه خود را باز می‌شناسد؛ جملهٔ موسیقی را از سر گرفت و آن را تا پایان رساند. آهنگی شکوهمند، اما بی‌اندوه بود؛ و به زودی خط برهنه‌اش که مانند شاخهٔ درخت بیج و تاب داشت، با تحریرهای جوان و روشن و خندان مانند درخت گیلاس در بهار شکوفان شد. باد در میان شاخه‌ها می‌گذشت؛ گلبرگ نواها پرپر می‌شد و مانند باران می‌ریخت. سپس نغمهٔ برهنهٔ آهنگ باز آمد. نیمرخ پاك و سرفراز آن همچون يك *Largo*، از آثار هندل<sup>۲</sup> بود...

ویولون خاموش گشت. وانیا، گونه بر بازو تکیه داده، خوابیده بود. ژرژ در تاریکی، با تنی یکسر گرم و جانی شاداب، از خستگی درآمده، رخت‌هایش را درآورد؛ در پی چون و چرا دربارهٔ آنچه در اندیشه‌اش می‌گذشت نبود، این را ویولون برعهده گرفته بود؛ کاری بود فیصل یافته، همه چیز به جا بود... ژرژ با نفس بلند و منظم خود به خواب رفت.

1: Antoine.

۲: نکه‌ای از آهنگ که با حرکتی گسترده و هئاور نواخته شود.

3: Haendel.



يك بار ديگر، آنت بيدار ماند. ولی این بار بيدارش بيهوده نبود. به دیدارش می آمدند...

آنت به پسران کشته شده خود - مارك، سيليو - این بره های خدا، می اندیشید. آنان خود را برای قربان شدن پیش کشیده بودند. او آنها را پیشکش کرده بود. آنت بيهوده منکر آن می شد، می کوشید تا در حافظه خود دلایلی بجوید که خود برای واداستنشنان به اقدام هیچ چیز نگفته است، و آنان بی او دست به کار زده اند. آنت نيك می دانست که جهش فداکاری در آنها از او مایه گرفته است. زیر نگاه او، که راه آنان را خیلی پیش تر از خودشان می دید، این دو كودك، این دو آتش خو، تقریباً به رغم اراده خویش خود را به كارد قربانی سپرده بودند. چنان بود که گفشی آنت آنان را به دست خود به قربانگاه برده بود.

ای خدای اسحق<sup>۱</sup> که نجاتش دادی، تو فرزندان مرا نجات ندادی! این قربانی ها برایت لازم بود. آبا خوشنود هستی؟

ولی خدا سیر نشده بود. آنت می دانست. می دانست که او قربانی های دیگری را چشم دارد... باز چه کسی؟  
- هر آنچه داری، همه کسان تو!

آنت بيهوده تلاش می کرد تا نداند که این پسر بچه که آن جا در پس دیوار خوابیده است و جز بازی ها و رؤیاهای روزانه اش به چیزی نمی اندیشد، - که این دختر بزرگ تن درست و ستادمان که سوداهای جهان و اندیشه های وهم آلود را به ریشخند می گیرد، - راست به سوی آتش، به سوی نبرد فردا خواهند رفت، - همچنان که آن دختر دیگرش در روسیه که به ارتش بزرگ پیوسته بود. همه شان می بایست به مرگی تسکوهمند در میان شعله ها بمیرند. و این شعله را او، در کوری خود، روز از پس روز کوشیده بود تا روشن کند. او که می خواست قلب کسانی را که دوست می داشت با آن گرم دارد و آنان را گرد این آتشدان فراز آرد، آتش به خانه خود درافکنده بود. شعله ای که او در سینه خود می پرورد و در او راست بالا می رفت و بی آن که بسوزاندش تابناکش می کرد، در پیرامون او دیوارها را گداخته بود و آتش را به جان های دیگر سرایت داده بود. مأموریت او، بی آن که

۱: برخلاف مسلمانان که اسمعیل را ذبح الله می دانند، یهودیان و مسیحیان اسحق را نامزد قربانی از جانب خدا می شمارند.

خود بدانند، آن شده بود که مشعل عمل را برای روشن داشتن اندیشه خود در دست‌های آرام خود حمل کند، و این مشعل را دست‌های دیگر گرفته بود و باد شعله آن را بر خانه خودش فرو می‌آورد... جان شیفته و جوجه‌هایش، مانند ققنس، وقف آتش بودند. آفرین بر آتش باد اگر از خاکسترشان، همچنان که از خاکستر ققنس، بشریتی والاتر زاده شود!...

- پس، مرا با کسانم بسوز! ساعت آن فرا رسیده است. دژخیم، گردنم را من پیش کارد تو می‌آورم...

و او این کارد را که در سینه‌اش فرو می‌رفت احساس کرد. دردی بس شدید و برق‌آسا از قلب تا گردنش را درنوردید. آنت مشت‌های خود را بر زخم خود فشرد تا فریاد نزند. در آن درندگی درد، شادی پرشوری از آن که سهم خود را از قربانی پسرانش برمی‌گیرد نهفته بود. با مشت‌های خود روی دسته کارد فشار می‌آورد...

- فرو کن!...

تا آن که، دندان‌ها به هم فشرده، در تشنجی از هوش رفت...

بچه که سپیده‌دمان بیدار شده بود، زمزمه غریبی را که از اتاق مجاور برمی‌خاست شنید. یکچند گذشت تا توانست بفهمد. در آن خواب‌زدگی به نظرش می‌رسید که جانوری زخم‌دیده در پیرامون خانه پرسه می‌زند. سپس، ترس بر او چیره شد. یکه خورد، ژرژ را صدا کرد. ژرژ به خواب شیرینی فرو رفته بود، سرش کنار دیواری که تخت آنت از سوی دیگر بدان چسبیده بود. وانیا تکانش داد. ژرژ مقاومت می‌نمود. هرگاه که او در چراگاه خواب بود، می‌بایست خوب سیر شود، ولی همین که دروازه با کلید بسته حواسش نیم باز شد، همه شعورش یکباره به درون باز آمد. حتی پیش از آن که پلک‌های سنگین خود را بالا برده باشد، خود را از تخت به زیر افکند و کورمال، مانند ناپینایان، از کنار دیوارها به سوی تختی که ناله از آن برمی‌خاست دوید.

آنت بی‌هوش بود، نمی‌دانست که ناله می‌کند. ژرژ از دگرگونی خطوط چهره‌اش به وحشت افتاد. در همان نخستین نگاه به نتیجه شوم نبرد پی برد. وقت رابه هدرنداد. فیلیپ و یار فراخوانده شد؛ وانیا هم دوان‌دوان رفت تا تلگرامی را